

## سکوت

مرا میان عبث کاشتند،  
و گذار ریشه دار من،  
از سایه‌ای بود،  
به سایه‌ای؛  
بی هیچ شراره شیونی،  
تا شرننگ افول فصول را،  
توان مشایعت باشد.

مرا میان عبث کاشتند،  
و بار پربار من،  
سکوت بود.

تهران - دی ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

## بازار کار

در سینه ناسلامت کارخانه،

قلبی از:

ستم سهمگین ساعت و سرمایه،

می طپد.

و روزانه،

لاشه‌های نژند اسارتی نهفته،

به بازار می‌روند.

□

بازار کار، اما،  
چه چشم‌بندی چالاکی‌ست.

تهران - ۸ دی ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

در سزای است که کافرند،  
قلبی از دستم سهمگین است و سرمایہ،  
می طرد.

ورق خواند،  
لاستیک پای نژاد است پیر نمونست،  
به بازار میگردوند.

۱۱

بازار کار، اما،  
چپ چپم کردی چپ لایه است.  
بازار کار، اما،  
چپ چپم کردی چپ لایه است.

## جوابی نیست

به زیر غربت بی آسمان و بارنبسته من:

زمان همه یک فصل،

مکان همه یک درد؛

اما هنوز،

در تمام کدورت این فصل و ضرورت این درد،

تک جوابی نیست.

ردلندز، کالیفرنیا - ۲۹ آوریل ۱۹۹۸

«تواز طریقه یاری همیشه غافل و من»  
«نشسته‌ام بامیدی که یار خواهی شده»  
«هلالی»

## ایکاش

در سبزه‌زار روشن چشمانت،  
شور درخششی ست،  
به گرمی طلوع بوسه خورشید،  
بر اُفت و خیز تلاطم تن دریا.

ای صبح باغ‌های طراوت،  
ایکاش، لحظه‌ای،  
بر حسب اتفاق،  
به غروب تکیده و  
افول ساکت من هم،  
نظر کنی.

تهران - مهرماه ۱۳۴۷ خورشیدی

## خون

در ریزش بلند آبشار،  
رفیع ترین قطره،  
خون است.  
زیرا، همیشه آب،  
بی شک و شبهه،  
در جهت اُفت می شتابد و  
خون،  
در راستای خیز.

تهران - زمستان ۱۳۴۹ خورشیدی

دیرین ترین پلنگ سرد آتش را ،  
 رفیع ترین قطرہ ،  
 خون بہت تیز ،  
 پیرا ، ہمیشہ آب ،  
 در جہت آفتاب ،  
 خون ،  
 در راستہ استیغاف خیر .  
 پدید آید  
 ز دنیا



## زمستان چهل و هفت

به عشق پرواز،  
و به شوق آتش آغاز،  
آمده بود.

□

در بلور انتظار، امّا:  
پرندۀ خوش خیال،  
در ایستگاه زمستان چهل و هفت،  
بر قندیل غروب سرد زمان،  
سنگواره شد.

تهران - دی ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

## کوتاهی

در منتهای دانش و دانستن،

من هیچ ندانستم،

که دستهایم، هنوز،

کوتاهترین عبارتند،

برای بستن و پیوستن.

من هیچ ندانستم.

ردلندز، کالیفرنیا - ۴ ماه مه ۱۹۹۸

برای احمد شاملو

کتاب

در دیار «اهرمنان کتابخوار»<sup>۱</sup>،  
کتاب را نه جان و نه کلام است،  
کتاب دانه و دام است.

□

کتاب،

چوبینه اسب کودنی ست،<sup>۲</sup>  
که در حصار پذیرای اعتماد،  
بانتظار شوم شیخون شب،  
ایستاده ست.

□

کتاب، نه آن کتاب ست،  
در دیار «اهرمنان کتابخوار»،  
کتاب خانه خراب ست.

کتاب،

نهال هرزه درای و بی سروپائی ست،  
که هیچ ریشه به آب شرف نمی گیرد،  
و نه هیچ اندیشه،  
به ادراک پاک اصالت خاک.

□

کتاب حکم غریبی ست در حکومت ترس،  
کتاب لفظ عجیبی ست در عبارت مرگ،  
کتاب، نه آن کتاب ست،  
کتاب، نه خواندنی ست،  
کتاب، نه خواندنی ست.

□

در دیار «اهرمنان کتابخوار»  
کتاب،

نگاه بی پناه پنجره‌ای ست تنگ و مُشَبَّک،  
به صبح سرد، جوخهٔ اعدام.

تهران - زمستان ۱۳۴۸ خورشیدی

- 
- ۱ - القباس از احمد شاملو، سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد، گزیده اشعار (صفحه ۱۲۸): تاریخ شعر، اردیبهشت ماه ۱۳۴۲.  
۲ - کنایه از اسب چوبین نروا در اسطورهٔ یونانی هلمن قهرمان ترویا.

به: و خسرو شاکری زندیته

و همای گوی، مفکن سایه شرف هرگز  
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد،  
و حافظ،

مَحْشَر

اینجا چه جنگلی ست؟  
اینجا چه بازگونه جنگلی ست؟  
کامروز،  
در مصاف روبه‌ان قحبه قدرت،  
شیران سرزه، کمترند.

□

اینجا چه گلشنی ست؟

کاینک،

زبان پرت و پرورش نابجای خار،

معیار بی عیار صحبت پُربار سوسن ست.

اینجا چه گلشنی ست؟

□

اینجا چه محشری ست؟

که درین روزگار زار،

پیران و پیروان پاک و پُرتوان پژوهش،

ناخواستہ، یا ندانستہ،

به پیشگاه پست جهل زمان،

سجده می کنند.

اینجا چه محشری ست.

□

اینجا قطار پر شکایت و ناساز زندگی،

در لنگ لنگ آخر است؛

اینجا قیامت است،

اینجا نه جای هیچ شکایت است.

اینجا نه منزل است،

اینجا نه منزل است.

□

اینجا،

خود ابتدای و انتهای زمان است،

اینجا،

در انتهای ناکجای مکان است؛

اینجا،

صدای پای هیولای انتظار زمان است.

ردلندز، کالیفرنیا - ماه مه ۱۹۹۸



## یاد تو

یاد تو،

حریر نوازش بوسه خورشید،

بر قامت سپید و نورسیده،

گل یاس.

حال من،

نشان دست کبود و کاری باد و

آماس رنج،

بر گونه گل گیلاس.

□

یاد تو و حال من،  
حال من و یاد تو،  
هر یک،  
به اُفت و خیز سبز برگ و  
بود و نبود مکرر فصل،  
خو گرفته ست.

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۴۸ خورشیدی

برای «علیرضا محدث قندچی»<sup>۱</sup>

## در انتظار درخشش جنگل

دیری ست، گاهگاه،  
در ژرفنای ظلمت این کهنه زادگاه،  
سفری خواب دیده‌ام،  
با کاروان نور،  
— شیرین تر از تساوی بی اختیار نان،  
روشن تر از تراوش بی انتهای آب —  
با رهروان شور و هلهله، تا مرزهای دور.

و در تنگنای کور و کسالت بیداری،

فروغ اندک نیمروزم را،

دانه دانه،

به گردن بلند چلچراغ شب آویخته‌ام،

تا راستین ستاره‌ای،

شاید،

به سنگین سکوت سرد و سوگوار،

این دیار خفته بتابد،

ز راه دور.



اکنون،

در خواب و در بیداری،

تکرار می‌کند، نام مرا،

با زبان تند تیک تاک،

ساعت دیواری.

و عاشقانه، می خواندم به پیش،  
تصویر باوقار تفنگی،  
که در امتداد ممنوع کتابهای روی طاقچه،  
آویخته‌ست،  
از شانه خجسته مردی بنام «چه».<sup>۲</sup>

□

مردی بنام «چه»،  
مردی که،  
خوش شسته بود چهره به دریای پاک خون،  
و خرم گذشته بود، در اوج کارزار،  
از چشم زخم آتش نیرنگ،  
شاید، هزار بار.

مردی که،  
یکروز، چون حماسه آمد و  
یکروز، با شتاب،  
چون تیغ آفتاب،  
بر شانه افق شرمسار غرب،  
فرود آمد و غروب کرد.

در ذهن حاضر تاریخ،  
مردی که،  
افتاده بود، تنگ،  
در حلقه محاصره پیروان تنگ،  
اینک، چه دل آسوده دیده برگرفته،  
از تماشای ازدحام معبر ایستاده زمان؛  
و چه آرام آرمیده،  
در گذار نوازش باد و مویه دلگیر شام و سوک پرمخافت جنگل،  
در برابر دهان باز مسلسل.



در طشت خون فتاده، چهره خورشید،  
دریای خون گریسته، دیده جنگل،  
«میدان برای ظلمت شب باز»<sup>۲</sup>  
و طرح طلوع روشن فردا،  
زنگار زخم بسته،  
در آینه شکسته تردید.

جنگل در انتظار انفجار جرقه‌ای است،  
به انبار خشک فقر،  
و پاکیزه آتشی،  
که بگیرد عاشقانه، بدامن قبای هزارچهره هستی،  
و بشوید، هزاران هزار بار،  
تعفن تاریخ قحبه غدارِ نازمان بشر را.

جنگل در انتظار جسارتی است،  
برهنه چو شمیر،  
که صاف و صادقانه بیاندیشد:  
«هرچه بادا باد»،  
و بکشد نسیم از گرده گاو استبداد.

جنگل در انتظار درخشش خورشید است،  
و من در انتظار درخشش جنگل.



چوپان شب، میهمان عاشقان جسورست،  
و گوسفندان مدارا را، بهانه‌ای برای چرا نیست.  
در جاری سُرخ و سیاه شب،  
چونان تولدی دوباره،  
جنگل در آستان بدیع بودن و بیداریست؛  
گویا، ستاره‌ای،  
از کهکشان روشن فردا،  
هر لحظه، می‌چکد از آسمان شرق.  
و در جلای جنبش جاده نیلی باروت،  
انگار، دست قاصدان آتش تبار آفتاب،  
زبان کتاب را در دهان تنگ تفنگ،  
نشانده‌ست،  
یا، زبان تیز تفنگ را، در دهان بی‌زبان کتاب؟  
و شمشیر شب، شکسته‌ست،  
شکسته «مطلق»، «مطلق» شکسته‌ست.<sup>۴</sup>

جنگل، سیاه‌کل،  
سپید و سرکش و سربلند،  
در کنار نیمه ندیده خود،  
ایستاده‌ست.



«مطلق» شکسته است،

امشب،

«مطلق» شکسته است.

و فردا،

صورت تکیده آسمان، همه جا،

گلگون و آفتابی است.

تهران - فروردین ماه ۱۳۵۰ خورشیدی

- 
- ۱- دکتر علیرضا محدث قندچی از پیشاهنگان چریکهای فدائی خلق در نبرد سیاهکل (۱۳۴۹-۱۳۲۴) خورشیدی.
  - ۲- ارنستو چگوارا، (۱۹۶۷-۱۹۲۸) میلادی.
  - ۳- نمایوشیچ، از شعر «در نهفت و فراز دهه»، ۱۳۲۹ خورشیدی.
  - ۴- «دو مطلق»، امیر پرویز پویان.

چو بان شب  
پیرہن سے ان عاشقانِ جسور است،  
و لو سوز سے بدان مدارا را،  
بوسے سے ایسے چرایے چرایست.

دریں کساریاں رخ و سیاہ شب،  
چو بان تزلزلت و دوبارہ،  
خوش گل و راستان بدیع و سیرایے؛  
بویار، سے تیارہ ایسے،  
از نعت شان رویت سے روا،  
ہر کس لعل سے یہ چکد از اس کے ان شوق.

به: هژوی (پرویز) متحده

## جستجو

از آب، نه قطره‌ای؛  
از آتش، نه شوق و شور و شراره‌ی؛  
از باد، نه زبان زمزمه‌ای، یا هوای مهمه‌ای.

□

در جستجوی همیشه خویش،

از خاک،

تنها دستی میماند.

ردلندز، کالیفرنیا - آوریل ۱۹۹۸

از آسب باد سحر آید با سحر آید ؛  
 از آسب تنگش باد شوق و شوق سر آید ؛  
 از باد و نند زبان سر مغز آید ، یا ہو آید ؛  
 در سب سبویک ہمیشہ خوشش ،  
 از خاک ،  
 ہم سے دوستی مماند .  
 ۹۸

## دست‌های من

آستین‌ها،  
همه خالیند از دست،  
دست‌ها،  
همه از دم بروی دست،  
و دست‌های من،  
کوتاهترین عبارتی،  
که به گفتن،  
مبسرست.

تهران - ۱۰ مهرماه ۱۳۳۸ خورشیدی

## بودن و نبودن

مردی خزیده زاعماق پست تباهی،  
با دستبند و دشنه و دسیسه و دشنام،  
در شیار جراحی ذهن کسی،  
فریاد میزند.

مردی پریده ز کابوس سوگوار شب،  
آشفته می نشیند،  
بر زیر بار احتضار نهایت بودن.